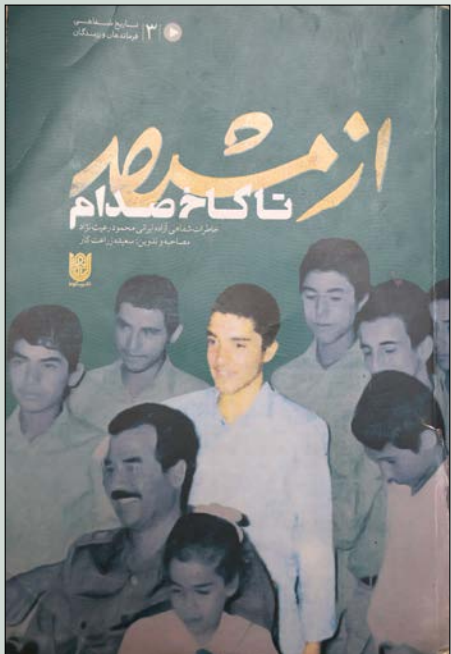
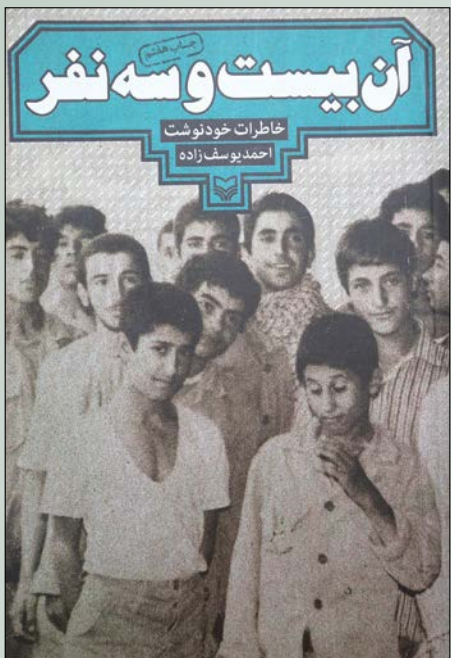


گفت و گوبایکی از ۲۳ اسیر نوجوان دفاع مقدس که پس از ۹ سال اسارت به وطن بازگشته بود

# یار خراسانی آن ۲۳ نفر



که اسیر شدم.

## ● در کاخ صدام

روزی که ما را به کاخ صدام بردند، فکرش را نمی کردیم بنا باشد خود او بیاید. چند رسانه خاص در کاخ بودند. ملا صالح بلند شد و گفت: «آقای صدام حسین به دیدار شما می آید» و صدام حسین به همراه دختر کوچکش وارد شد. اولین جمله اش این بود: «جای بچه ها نه در جنگ است نه در اسارت، همه بچه های دنیا، بچه های من هستند.» همه ما در بهت فرو رفته بودیم و ساکت نشسته بودیم. احمد علی حسینی که تا آن روز ساکت بود به زبان عربی با صدای بلند جمله ای گفت به این معنی که همه بچه ها مریض هستند. واقعا همه به لحاظ گوارشی مریض بودیم. صدام به روی خوش نیار دو جمله اش را تمام کرد. بعد از ملا صالح پرسید ماجرا چیست و او توضیح داد. در آن جلسه صدام حرف های زیادی زد از جمله آن که بنا بوده است جنگ ۶ روزه تمام شود ولی اکنون طولانی شده است، دشمنان مشترک ایران و عراق او را فریب داده اند به او وعده داده اند تا به ایران حمله کند. صدام حسین می گفت: «ما شما را به عتبات می بریم، شما ایرانی ها رسم خوبی دارید هر کسی از زیارت بر می گردد به دیدارش می روند.» راست و دروغ حرف های صدام و نیتش با خودش است. به گفته محمود رعیت نژاد صدام از همسایگی دو کشور گفته است و این که این جنگ در نهایت باید تمام شود.

## ● بازی رسانه ها

این آزاده دفاع مقدس ادامه می دهد: روز بعد از این دیدار، مجله الفبا که از نشریات معروف جهان عرب بوده و چندین روزنامه و نشریه دیگر، تصاویر این دیدار را منتشر کرده اند. در همان زمان امام خمینی در توصیف این نوجوانان بیان می کند: «این ها بچه نیستند، مردان بزرگ تاریخ هستند.» رسانه های عراقی و غربی این عبارات را به شکل دیگری به جهان مخابره می کنند: «خمینی گفته است این ها بچه های ما نیستند.» از سوی دیگر استخبارات عراق تا ۲۳ نفر را به شهر بازی می برد و آن جا کودکان را در کنار ملا قرار داده بودند و عکس می گرفتند تا چهره های کودکان بین ما به چشم بیاید. حتی دختر بچه ها را نیز آورده بودند. این ماجرا ها ادامه داشت و ما ۲۳ نفر همچنان جدا از بقیه اسرا نگه داشته شده بودیم از استخبارات به اردوگاه الرشید منتقل شدیم و بعد به اردوگاه الرمادی. چند ماه گذشت و دوباره به بغداد و استخبارات بازگشتیم. این بود که اردوگاه الرمادی از بغداد دور بود و رفت و آمد برای خبرنگاران سخت بوده است. همان موقع بود که ما تصمیم گرفتیم

انجام می داد و افراد مختلفی از فرماندهان مثل شهید چمران و سردار رحیم صفوی به آن جا رفت و آمد داشتند. یادم هست سردار صفوی به من می گفت: «بسیجی کوچک چه کار می کنی؟» من دیگر با جبهه آشنا شده بودم و تخریب چی شدم. در عملیات بستان از ناحیه هر دو پا مجروح شدم. نمی توانستم راه برم. شهید میرزایی فرمانده بچه های تخریب گفت: پاهایت نه و لسی زیانت خوب کار می کند باید بیایی و آموزش دهی. آن زمان در لشکر ۵ نفر جزو گردان تخریب امام رضا (ع) بودم.

## ● آغاز اسارت

تازه می توانستم بدون عصا راه بروم که یک روز، جوانی کرمانی آمد پیش شهید میرزایی، تخریب چی می خواست، اصرار می کرد و با لهجه کرمانی می گفت: «قاسمو گفته، باید با تخریب چی برگردم» من گفتم: آقامهدی اجازه دهید من همراهش می روم. با ۹ تخریب چی دیگر راهی شدیم. شب عملیات بیت المقدس بود. در تاریکی به دل عراقی ها زدیم و صبح در محاصره اسیر شدیم و همین باعث شد من یکی از آن ۲۳ نفر باشم.

از ۱۳۶۱/۲/۱۰ فصل جدیدی در زندگی نوجوان ۱۵ ساله مشهدی آغاز شد. محمود رعیت نژاد که امروز محاسنش سفید شده است و بر روی تخت چوبی در منزلش نشسته، گویی روایتگر تصاویری زنده در حال حاضر خودش است. روشن، بی تردید و آنچه را می بیند بیان می کند. ۲۳ نوجوان شب ۱۳ اردیبهشت ماه در استخبارات عراق از دیگر اسیران جدا می شوند. شاید آن لحظه خودشان هم نمی دانستند قرار است روزی در نگاه پیر و مرادشان امام خمینی شیر مردانی باشند که در به اسارت درآمده اند.

## ● آن ۲۳ نفر

کلام شیرین رعیت نژاد از آن روز های گوید: اسم هایمان را خواندند و از بین اسرا جدایمان کردند و شدیم ۲۳ نفر، تنها من مشهدی بودم. یکی اهل زنجان، دیگری ساری، یک نفر تهرانی و یکی اهل قشم، مابقی کرمانی بودند. خیاط آوردند بر ایمان لباس دوخت. گفتند صدام شمارا در برنامه تلویزیونی با اسرا دید است و می خواهد آزاد کند. از آن روز مدام خبرنگار های آمدند و مصاحبه می کردند همه جا گفتند: «(امام) خمینی بچه ها را می فرستد جبهه» آن زمان هر کدام از ما برای این که جان مان را حفظ کنیم در بازجویی ها داستان می ساختیم. من گفته بودم: «پسر همسایه مان به جبهه آمده و خبری از او نداشتیم؛ همسرش باردار است. من به خواست مادرش آمده بودم او را پیدا کنم

مهمانی اشک من خشک نمی شد. تا می خواستم در این باره صحبت کنم بغض امان نمی داد. این غصه، کار خودش را کرد، گلویم ورم کرده بود و می گفتند غمباد است. دیگر حتی آب دهانم را نمی توانستم قورت بدم، نفسم به سختی بالا می آمد. حال من بدتر می شد اما زبانم باز نمی شد. یکی می گفت عاشق شده است، دیگری می گفت دعایش کرده اند. آن یکی می گفت اگر گریه کنی با حرف بزنی، خوب می شود، آن زمان مثل الان نبود که سریع به د کتر مراجعه شود. اما من به هیچ چیز جز جبهه رفتن فکر نمی کردم. اما چون سنم کم بود مرا نمی بردند.

## ● تصمیمم را گرفته بودم

در حال پیگیر ما جرای هواپیما بودم، حتی یک روز از کوه پرت شدم سر و صورتم پر از خون و خاک شده بود. به جاده که رسیدم و می خواستم سوار اتوبوس شوم همه زن ها جیغ زدند. خودم را که در آینده دیدم متوجه اوضاعم شدم. مدیر مدرسه گفت باید تعهد بدهی که دیگر کوه نروی، روی کاغذ نوشتم بسمه تعالی، این جانب دانش آموز محمود رعیت نژاد تعهد می نمایم، مدیر می گفت: که دیگر کوه نمی روم و من حرف او را تکرار می کردم ولی می نوشتم تاروزی که دشمن در خاک من حضور دارد پشت میز در سن نخواهم نشست. مدیر کاغذ را که دید، مسخره کرد، کاغذ را پاره کرد، کتک مفصلی هم مرا از دوپرونده ام را به دستم داد و گفت: برو. در یکی از روز ها چوپانی در نزدیکی مرز شوروی به من گفته: «چه می خواهی، همیشه این جا می چرخی؟ این جا حیوان هست خطر دارد» از هواپیما گفتم که جواب داد: «آن هواپیما در شوروی افتاد» جالب است بدانید موقع اسارت در سلول استخبارات بغداد دست خط آن خلبان را دیدم. وقتی برای ملا صالح این خاطره را تعریف کردم او تأیید کرد و گفت: «خلبان هواپیمایی را که در شوروی افتاده بود ۶ ماه بعد به عراق تحویل دادند و چند ماه در استخبارات نگاه داشته شد. این خطر را هم او نوشته است.»

پدرم بسیار سرزنشم کرد که تو نیز مانند خودم خواهی شد و پیشرفت نمی کنی. خیلی ناراحت بودم. رفتم محضر آیت ... مروارید و طلبه شدم. چند روز در سی خواندم و چند روز هم می رفتم جبهه. تازه ۱۵ ساله شده بود، قبول کردند آموزشی بروم ولی راهی منطقه شدن را اجازه نمی دادند. من هم رفتم داخل کویه قطار در محفظه گذاشتن چمدان ها پشت ساک های دیگران پنهان شدم و هر طور بود خودم را به اهواز رساندم. آن جادر مقر اهواز کارم شده بود پهن کردن سفره و چای دادن و کار های خدماتی. تا این که یک روز با علی وزیری همراه شدم و به جای جدیدی رفتم و همان کار های قبلی را انجام می دادم. علی وزیری کار اطلاعاتی

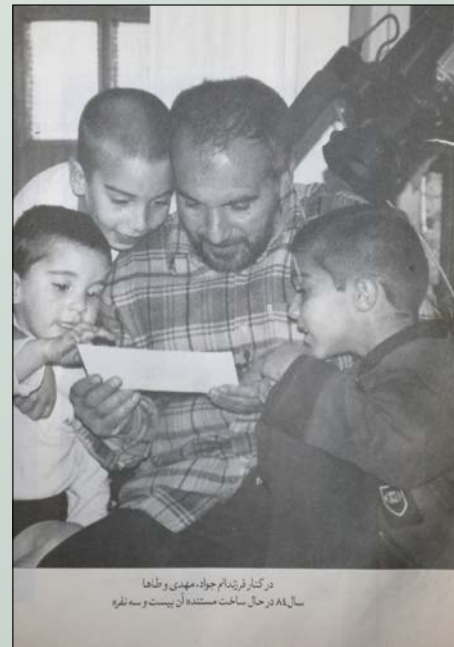
علی تریابی؛ هانیبه غلامی - راه گلویم بسته شده بود نمی توانستم حرف بزنم، زبانم یاری پاسخ گفتن به هیچ سوالی نبود. اشک هایم بعد از شنیدن آن خبر هولناک خشک نمی شد، گویا در مانش چیز دیگری بود. باید می رفتم. ۱۵ ساله بود که برای دفاع از این خاک به میدان جنگ رفت و بعد از ۹ سال توانست خاک وطن را ببیند و در هوایش تنفس کند. تمام سال های نوجوانی اش را از رزانی همه دختر کان ۱۲ ساله ای کرد که شب ها با طیب خاطر و آسودگی دل در خانه پدری آرمیده اند. گروه 'پلاک عزت' در این شماره به سراغ تنها خراسانی جمع آن ۲۳ نفر رفته است.

## ● ماجرای هواپیمای بعثی در مشهد

سال ۵۹، روز های اول جنگ بود، هنوز معلوم نبود دقیقا چه خبر است، اخبار جنگ به گوش می رسید. حدود ۱۴ ساله بودم. آخرین روز تابستان، یک روز به شروع مهر ماه، در غروب خورشید نگاهم به آسمان بود، هواپیمایی را آتش گرفته در حالی که ارتفاعش کم می شد را دیدم. تعجب کردم چون در خلاف جهت فرو دگاه حرکت می کرد. از ستون بالا رفتم و با چشم دنبالش کردم که رفت پشت کوه های هزار مسجد. بعد گفتند حکومت بعث عراق، حمله سراسری هوایی کرده است. به هر کسی که می گفتم یا زنگ می زدم حرفم را باور نمی کردند یا مسخره ام می کردند. اما من هواپیما را دیده بودم. فردای آن روز، رفتم پیش از یکی دوستان، احمد حسینی، موتور گازی اش را به امانت گرفتم. می گفت موتور دارم ولی بنزین ندارم. گفتم عیبی ندارد بنزین با من، آن زمان چند قطره بنزین داخل باک موتور گازی می ریختیم روشن که می شد با نفت پرش می کردیم دیگر تا وقتی خاموش نمی شد کار می کرد. کارم شده بود گشتن به دنبال هواپیما. اول سال تحصیلی غیبت زیادی داشتم، اما مدیر و ناظم مدرسه من را دوست داشتند؛ چرا که در سال های قبل فعالیت های زیادی در مدرسه داشتم. هر روز به من می گفتند غیبت نکن، اخراج می شوی. اما من باز هم موتور را برمی داشتم و به گشتن ادامه می دادم. به بچه ها می گفتم یک هواپیمای عراقی دیده ام و باید پیدایش کنم. کوه به کوه می گشتم بعضی روز ها تنها بودم، بعضی روز ها احمد حسینی همراهم بود. اما مسئولین مدرسه که فهمیدند احمد دیگر همراهی نکرد. هم در مدرسه و هم در خانه تنبیه می شدم. در مدرسه از ناظم و مدیر در خانه از پدرم کتک می خوردم ولی من زیر بار نمی رفتم. دلم شور می زد، گمان می کردم ممکن است شبیه ماجرای طیس عده ای از نیروهای دشمن جایی همان نزدیکی باشند و مردم را اذیت کنند.

## ● خبر تلخ جنایت

در همین اثنا، خبری پخش شد که مهم ترین انگیزه من برای رفتن به جبهه بود. ۲۸ نظامی بعثی عراق در 'نفت شهر' یک دختر بچه ۱۲ ساله را اسیر کردند و مورد تعرض قرار دادند؛ حتی به جنازه اش هم رحم نکردند. هر لحظه به این قضیه فکر می کردم طوفانی و جود من را به هم می ریخت. مدام آن چه را شنیده بودم تصور می کردم و این فکر داشت من را دیوانه می کرد. بی اختیار و پیوسته اشک هایم می ریخت و هر کسی از من دلایل را می پرسید نمی توانستم در موردش توضیح بدهم. حتی در

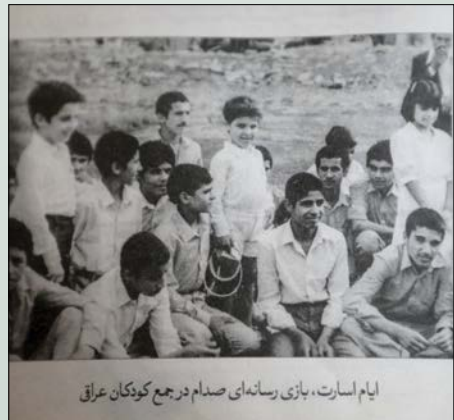


در کنار فرزندان جوان مهدی و طاهیا

سال ۸۹ در حال ساخت مستند آن بیست و سه نفر



استفاده تبلیغات صدام از آن ۲۳ نفر



ایام اسارت، بازی رسانه ای صدام در جمع کودکان عراق